[illegible]

[illegible]

٨٤

دیوان

قطعات ابن یمین

دیوان

مقطعات امیر محمود ابن یمین طغرائی

امیر یمین الدین طغرائی فریومدی در زمان سلطان محمد خدابنده از ترکستان بایران آمده
در قصبه فریومد که از قرای شهر بیهق و در زمان سلطان [illegible] توطن اختیار نمود
امیر محمود ابن یمین آنجا متولد شد
امیر یمین الدین در سنه ۷۲۴ هفتصد و بیست و چهار وفات یافت امیر محمود ابن یمین
در سنه ۷۶۹ هفتصد و شصت و نه در قریه فریومد پهلوی پدر مدفون
گردید ❖ امیر محمود مداح ملوک سربداران بوده است

مقطعات امیر محمود بن یمین

خدایی که بنیاد هستی را / بروز ازل اندر افکند خشت
گل پیکرت را چهل بامداد / بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت / همه بود و نابود یکسر نوشت
نزیبد که گویند تا روز حشر / که این کار خوب است و آن کار زشت
چو از خط فرمانش بیرون نخواند / نه اصحاب مسجد نه اهل کنشت
خرد را بگفت آید از عدل او / که این را بدوزخ از آن بهشت

ولہ ایضاً

اولا ببین مواقع اقدام خویش را / ورنه قدم از آن پس و با احتیاط باش

خواهی

...که بی درنگ بمقصود خود رسی / پیوسته مستقیم رو و بر صراط باش

ولہ ایضاً

...خدای که بنگاشت کلک قدرت او / درون پرده ارحام صورت اجسام
...ریش نخواهیم مدام جز با تو / از آنک با تو دلم خوش است عیش مدام

ولہ ایضاً

...این حروف ابن یمین / بر خط و قول خود گرفت گواه
...تاریخ بیستم ز رجب / تا بنو فاتن که باشد آن شش ماه
...تا بریشم گزیده خوب / برساند بشیخ عبد الله
...تاریخ سال هشتصد و چار / که نوشت این حروف بی اکراه

ولہ ایضاً

...خردمند در جهان روزی / بتر ز صحبت مشتی عوام کالانعام

زمانه هیچ تعهد نکرد با خاصان
بهیچ فایده بهتر از حضور کرام

وله ایضاً

شرح شوق و نیاز مندی خویش
می نیارم که در زبان آرم
بگذار از رسم زجر فراق
جان شکرانه در میان آرم

وله ایضاً

زدلتنگی خرد را دوش گفتم
که ای بر ملک دانش گشته مالک
بسا کاندر پی کسب فضایل
کشیدم رنج در قطع مسالک
چه حاصل کردمش گفتم که یابم
بسعی او خلاصی از مهالک
بدیدم از هنر عیبی بتر نیست
بنزدیک بزرگان ممالک
خرد گفتا مشو یکباره نومید
لعل الله یحدث بعد ذلک

وله ایضاً

…ک با من اگر بدکنی و رنگ رواست
نه مرا از تو هراس و نه بتو امیدست
…لم محنت دور تو کشید باکی نیست
رسم محنت کشی اهل هنر جاویدست
…ه دون همه انواع فضایل دارد
لیک در ملک طرب کام روا ناامیدست
…ی که مرا هست تو نقصان منی
چکنم عود ز جهل تو چو شاخ بیدست
…غالی بود اندر نظرت جام جمی
گنه از خفت عقلست نه از جمشیدست
…شم خفاش اگر پرتو خورشید ندید
عیب بر دیده خفاش نه از خورشیدست

وله ایضاً

…ی از زور کار اکنون شکایت میکند
بنده باری زو ندارد غیر شکر بی قیاس
…پستان جمعند و حال دشمنان در تفرقه
هست جمعیت حاصل وجه معاش …
…نمیدانم که خوشتر زین چه باشد روزگار
گر تو خرسندی ازین را نیست مرد ناسپاس

وله ایضاً

ای روزگار از تو بوجه معاش خوش / قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت

یارب چه موجب است که با عاقلی اگر / مانی طلب کند نکند کس موافقت

کون خسی اگر پی آب خضر رود / با او کند دو اسبه سعادت موافقت

آری سپاس نگرت ما و قضای حق / نادر شود گشاده طبیعت مطابقت

ابن یمین ز سفله مجو آب زندگی / گر جان کند ز تشنگی از تن مفارقت

ولہ ایضاً

گرم گردون گردانم چند روزی / بسر زآن سان که می باید نگردد

طمع زو نگسلم یکبار کی هم / بدین سان بعد ازین شاید نگردد

ولہ ایضاً

از حسد نااهلم ار گوید بدی / زان بود کز من بدل در دیستش

حاسدان ستة ما را باک نیست / تا کیست آنکس که حاسد نیستش

ولہ ایضاً

…افسر بسر بر می نهد / فعل زشت او و کند ایش چنین

…شهباز را بر پای بند / آن مبین خوبی و پنهانیش بین

…ت ابن یمین در کار ست / در هنر روز و توانایش بین

ولہ ایضاً

…حات تو عاشق شدم / بدیده ندیده رخ فرخت

…برخواست صبر از دلم / چها خیزد آیا چو بینم رخت

ولہ ایضاً

…ن که رندوش بودم / کار من داشتی هزار فروغ

…ان گر برای مصلحتی / لاف زنهای همی زنم بدروغ

…ز فقر و فاقه گشت چنانک / نرسد نان تیره تره بدوغ

گرتو یادم کنی و گر نکنی … من ز اخلاص کم نخواهم کرد
و سپت رس نیستم ببدعهدی … ور بود نیز هم نخواهم کرد

ولە ایضاً

شاعری نیست پیشه که ازو … رسدت نان بتره تره بدوغ
راستی تخت پست و بی مغنیست … اجره خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی نور … که ندارد چراغ کذب فروغ

ولە ایضاً

مرد آزاده در میان گروه … گرچه خوش خوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود … که از ایشان بمالش استغناست
وانک محتاج خلق شد خوارست … گرچه با علم بوعلی سیناست

ولە ایضاً

… خردی کفش بوالفضولی دین … مرا چو دید که جز میل او نبود
… کفش که چون روزگار مسکند زرد … ترا که وجه سوالی ز هیچ جا نبود
… ادم و گفتم که این بهر زمین … ازو بپرس پس که او بندهٔ خدا نبود
… ت مخلوق میکنی نان بست … مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

ولە ایضاً

… آن آسیا که گردش او … نه ز آبست و نه زجنبش باد
… زیرین او همی گردد … کس چنین آسیا ندارد یاد

ولە ایضاً

… ریم الحق حاصل از پر کام دل … ای دریغا نیست در وی منظر چالاک تو
جمله اسباب طرب حاصل شدست … هیچ چیزی در نمی باید در و الا که تو

ولە ایضاً

بر ده بن سکلرن

یک دو سیمین تن و یاری سه چهارم هم … خورده هر روز منی پنج به ناب
هفتهٔ مجلس ما طعنه زن هشت بهشت … بود وا مرو زنهی کشته شراب
ای تو در طاق نه او رواق فلک جفت کرم … وقت یار ایمن ده ....

وله ایضاً

گفتم روم زیارت پشیمان کنم … باشد که راحتی رسدا
عقلم شنید و گفت که بنشین بجای خویش … واندر خطر بهرزه میند
لغز ز زندگان بچه خلعت رسیدهٔ … تا در کشند در قدمت

وله ایضاً

ترک شراب کردم از آنم که دید مش … گردی نماند در دل او
یک کار خیر از و ندید هیچکس نشان … الا بهم کشیدن اصحاب

وله ایضاً

ای دل هوشیار اگرچه سپهر … با تو در شیوهٔ مواسا نیست
زو نرنجی که با همه شها … همتش این حال با تو تنها نیست

وله ایضاً

کنجی و حضوری و حریف دو سه یکدل … باید که عدد بیشتر از چار نباشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی … شرطیست که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد این همه را … با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

وله ایضاً

طالبی باشدم که از پی آب … گر روم سوی بحر بر گردد
ور بکوه از برای سنگ روم … سنگ نایاب چون گهر گردد
ور بدوزخ روم با آتش خواه … دوزخ از یخ فسرده تر گردد
ور سلامی برم بنزد کسی … هر دو گوششش بحکم کر گردد

با چنین حالها که پیش آید — هیچ کار و روزگار
در چنین حال صبر کردن به — که مباد از این بتر

ولهُ ایضاً

کاری که لطف پای نهد در میان آن — آید بسان زرّ طلا پاکار
وانجا که عنف دست تغلب برآورد — بینی که بسته اشتر و در
از عنف برکناره و با لطف در میان — تا جهد ممکن است همی
این پند یاد گیر که ابن یمین بماند — در روزگار از اهل خسا

ولهُ ایضاً

والا فلان دین تویی آنکس که آفتاب — در پیش رای انور تست
الفاظ دلگشای ترا نزد عاقلان — اندر مذاق طوطی جان
وین قطعه بدست من افتاد ناگهان — از گفتهای تو که بلطف

چون نور یافت چشم رهی از سواد آن — دیدم که قطعه نیست یکی بحر گوهر است
نی نی صواب نیست که یک بحر خوانمش — هر بیت از آن که درنگری بحر دیگر است
عمرت دراز باد که ملک سخنوری — طبع ترا بقوّت و فکرت مسخّر است

وله ایضاً

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور — خیال او شب دوشین مرا بخواب نمود
چو دید از آتش محنت کباب گشته دلم — نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود
ز راه شفقت و از روی مرحمت در حال — ز درج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سوال کرد که ابن یمین چه علّت بود — که روی بخت ترا ناخن زمانه خشود
جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی — اگرچه قافیه واپست پست هم موجود
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبم — ز دل قرار ببرد و ز دیده خواب ربود
خرد بطعنه همی گویدم که خوش می باش — که گر نکاست ز شادیت در غمت افزود

۸۴

شکایتی که مرا بود از فلک گفتم	شنیده‌ای [illegible] فرمود
چه گفت گفت ز مهر فلک بکن دل را	که پشت اطلس جامه بنود
مباش رنجه ز بهر جهان که خورده شناس	نداد نقد روا ز بی اندود
مدار امید به اهل زمانه از که و مه	وگر بپای سر فرس بسود
ندیده که چه گفت شاعری که دمش	غبار زنگ ز آینه زدود
هزار سال شتم کنی بدان نرسد	که یک زمان بباید بود

ولہ ایضاً

بقحط سال مروت امید ابن یمین	بغیر همت تو هیچ ندید
بر آستان تو چون عرض کرد حاجت خویش	مکارم تو ز انجا پدید
هزار سال بمانی که در جهان کرم	بجز شمایل تو ندید

ولہ ایضاً

۸

قلم را برتبت فزون دان ز تیغ	بود گرچه زو کم به نیروی تن
قلم کارفرما اگر بایدت	که باشی سرافراز هر انجمن
نه بینی که از بهر وجه معاش	که محتاج او اند هر مرد و زن
فراپیش یک مرد صاحب قلم	بپایند صد پهلوان تیغ زن

ولہ ایضاً

سکه کان در سخن فردوسی طوسی نشاند	مشنو ار گویند کس از زمره فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن	او دگر بارش به بالا برد و بر کرسی نشاند

ولہ ایضاً

براوج فلک رایت سروری	ز جمع بزرگان کسی میرساند
که داد و ستد باشدش با سخن ور	زری میدهد گوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا زد فاضل	به استد فراپیش او مدح خواند

چه خوش نکته گفت بشیرین زبانی — گرو تا جهان بانه خواند
طمع چون بریدم من از مال خواجه — زنش غرکه خواجه چه داند

ولهُ ایضاً

زیوری دل ز هنر ساز نه از گوهر و لعل — کانچه شاید که بود اهل هنر را زینت
پاره سنگ بود آنچه تو لعلش خوانی — غدّهای صدفست [illegible]
خواجگی تو که از خلعت و پیرایه درست — تو بگرمابه درون ها گرست
پیشتر زانچه بود در خورت ای دل مطلب — کانچه از تو بسر سن دردست
زان شد آزاد سهی سرو که بادست تهیست — بندها بر نی از آنست که پرست
حرص منمای که محروم بمانی ز مراد — بار غم بر دولت ار
عاقل آنست که بیرون ننهد پای ز حد — قرص خورشید کرش هست
کاخر الامر کشد تیغ برو میر اجل — ور چو کوهش همه از لعل و

مشنو از نیک و بد ای ابن یمین شاد و غمین — شکر میکن که بد و نیک جهان برگذرست

ولهُ ایضاً

دی یکی آمد به من از بارگاه عالیش — کهف دارای جهان میخواندت گفتم برو
آنک در مدحش همی خواهم که فردوسی شوم — او نخواندم مرا گر آیت الکرسی شوم

ولهُ ایضاً

گر ترک طمع کنی نباشد — ای دل ز کست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جوی — گر زوی نبود مکاس هرگز
زانخ و ده انچ شد مقرر — بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار — کاطلس نشود پلاس هرگز

وایضاً

جمعی که در تصور او هام نادری — پروین صفت بریده پیوند شان ز هم

دیدم بچشم خویش که دستان روزگار / همچون نبات نیست زن زهم

ولہ ایضاً

ای بس که بر طریق مناجات گفته‌ام / وقت سحر بدرگه ذوالمنن
کای آنکه رزق تفرقه بر ابلهان کنی / من ابلهم نیم چیا زب من

ولہ ایضاً

گفتم بدل که عرضه کنم آرزو برو / گفتا مکن که جای بیود
عقلم شنید و گفت کز آرزو بخواه / کو را کرم از آن فزون بود

ولہ ایضاً

ای دل ار داری هوای سروری پاشیده باش / برجهان ابرار خنداز بشبد کی
بر زبردستان چو خوشه سرکشست از ارزوست / پیشه کن با زیر دستان اکلند کی
گر ز سوز تشنگی جانت بلب خواهد رسید / از خضر مسند بر آب زند کی

دانه را بگذار و رستی ز دام آرزو / کار زو می افکند آزاد را در بند کی
گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو / سعی بی حاصل بود از بهر در بی جوندی کی

ولہ ایضاً

هر که نه بر دین تست کالعدمش فرض کن / وانکه زند با تو کم کم زکمش فرض کن
وانکه درم دارد و از درم او بکس / می نرسد بهر نی ورش فرض کن
وانکه ز لوح دلش نقش کرم کس نخواند / تیره رخ از سر زنش چون قلمش فرض کن

ولہ ایضاً

مکروه طبعت آنچه شود واقع ای حکیم / خوردن غمش نکیست ز غمهای زائدم
یا می شود بکام تو یا خود نمی شود / در هر دو حال خوردن غم را چه فائده

ولہ ایضاً

گنهی میکنم کنون پنهان / وا ز دو آنرا نمیکند پیدا

کرم ذو الجلال از آن بیش است … که کند یاد آرهنر ا

ولہ ایضاً

بتجرید در شهر من شهره ام … چه کفتم خود اندر همه شهر
چو عیسی بخواهم زن ار فی المثل … بخواهد زمن مهر
کرم زهره بوسی بمنت دهد … مرا آید آن مهره زهر

ولہ ایضاً

بکفتار اکر در فشانند کسی … خموشی به بسا بهترست
خردمند خامش بود چون صدف … اکر خود دهانش پر کهرست

ولہ ایضاً

منم آنکس که در اشعار عذبم … نیابد هیچ طعنی
اکر ممدوح یابم مدح کویم … سزا لفظ و معنی

همانا داستان باستانست … که وقتی حاتمی بود و معنی
درین ایام باری این بزرکان … نبیند الا بسزای طعن و لعنی
فلک چون این سخن بشنید کفتا … برو این بس خبیث باش یعنی

ولہ ایضاً

ای بسا دوستان که بکزیدم … تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بعیشان ایام … داد مالش بدان بسی ما را

ولہ ایضاً

بران کروه بخند و خرد که سر بری … که روح دامن از و در کشیده میکریند
همه مسافر و آنکه بجهل خویش مقیم … بدان که پیش بمنزل رسند میکریند

ولہ ایضاً

زین بیشتر برین لب جوی و کنار حوض … آزادکان چو سوسن و چون سرو بوده اند

هر یک ز روی نخوت و از راه افتخار — بر فرق فرقدین بوده اند
زین گلستان چو باد صبا درگذشته اند — و آثار لطف نی نموده اند
بگشای چشم عبرت و هش دار کان گروه — رفتند اگر چه شنوده اند
در کشت زار دهر برات حیات خویش — تخمی که کشته بوده اند

ولە ایضاً

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر — نظر بحالت ای فقاپس
بعینه مثل آن حریص محرومیست — که باز می شنلی اما پس

ولە ایضاً

پیشتر زین بسی صدور عظام — داشته شدی آرام
جز عظام صدور باقی نیست — این زمان آن صدور عظام
چون سپر انجام ازین خرابه رباط — رخت بربسته ناکام

بس جهان بوبود که واو وداع — متصل باشدت بهم سلام
وانکه دنیا پلست و اهل خرد — بر سر پل نکرده اند قیام

ولە ایضاً

از بخل و ز کبر بر حذر باش — کین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید — ول از آن کنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای — باشد که دهد خدای توفیق

ولە ایضاً

ز اقتضای دور گردون گر پدید آید ترا — چند روزی در جهان با قول و فعل دسترس
بشنو از من این نصیحت بغایت سودمند — با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال — تا نه بد گوید کسیت نی باشدت بیمی ز کس

ولە ایضاً

شاید صحیحش

خواهی که خوار می نشوی ای عزیز من ... هرگز بنذر کس تن نی م
زیرا که با تو کس نکند ماجرا ازانک ... بهرچه یاد بد نکنی پیش
وانکس که شهره گشت بید گفت دیگران ... کس رانصیحتش نبود

ولہ ایضاً

هرنکته که از گفتن او بیم گزندست ... از دشمن و از دوست
هرگاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی ... هرگاه که خواهی نتواز

ولہ ایضاً

سعی در تنقیص قدر خویش کرد ... هرکه کرد اهمال در تکمیل نفس
بارها ای نفس بد فرما ترا ... گفته ام از حرص
آب رو خواهی چو خاک افتاده باش ... نی چو آتش در هوا

ولہ ایضاً

آن قدر از مطاع دنیائی ... که کفاف تو باشد ار طلبی
هم بفتوی عقل معذوری ... هم بشرع محمد عربی
زین فزون گر طلب کنی چه بود ... روسپی خواهری و زن جلبی

ولہ ایضاً

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش ... منت خدای را که جهان نیست منقلب
گردور روزگار نه بر وفق کام تست ... خود را مدار از پی این کار مضطرب
خوش باش اگرچه روز بشب شد بناخوشی ... آخر نه شام را سحری هست در عقب

ولہ ایضاً

چهار چیز دهد آب روی مرد بباد ... باچهار مباش ای پسر مباشر آن
یکی دروغ و دوم صحبت عوام الناس ... سیم مزاح و چهارم شراب بر اومان

ولہ ایضاً

آنچه ناگفتنیست در دل خویش　　وار پنهان بدان مش
اگرش مدّت زمان طلبد　　نتواند که آرد شر

ولهُ ایضاً

ای خردمند اگر شراب خوری　　با تو گویم که چون شرا
تا بخواهد طبیعتت می خور　　چون نخواهد دگر نشا

ولهُ ایضاً

گر ستم میرسد از غیر تراباک مدار　　که مرا تجربه افتاد درین
او نماند ابداً ظالم و تو مظلومش　　که بد و نیک بیک حال نپذیر
چون بد و نیک سرانجام فنا خواهد یافت　　جز نکوئی مکن از دست تو آ

ولهُ ایضاً

ایدل ار مقلد احکام شرع باش　　گر زمن آن بعالم تحقیق د

تقلید شرع نیز بتحقیق میکشد　　این را مثال با تو بگویم بپارسی
لیک معنی یکیست گرچه بصورت دو اند　　جز سی هزار نیست شمار هزار سی

ولهُ ایضاً

تا توانی ضمان مشو کس را　　کاولش برد پشیمانی
اوسط آن بود ملامت خلق　　و آخر اندر غرامتش مانی

ولهُ ایضاً

چه نیکبختم اگر دولتم دهد یاری　　که بنده وار ببوسم رکاب عالی را
چو توتیا کشم اندر دو دیده بار دگر　　تراب مقدم جنّت مآب عالی را

چه نیکبختم

ولهُ ایضاً

گر ثواب و عقاب خواهد بود　　نیک و بد را مجرّی پس ازین
ور بد و نیک را جزائی هست　　زین دو هر یک که بایدت بگزین

یا نکوئی کن و جزاش بیاب   یا بدی کن سزای خوا[...]

وله ایضاً

اگر بجستن کار شگرف میخواهی   که قاصدی بفرستی ب[...]

بجوی هم نفس کارساز و آن خدمت   بدو فرست که تا کار ب[...]

وله ایضاً

باشد لئیم در نظر عقل چون شبه   بی قیمت و کریم بود در بها[...]

چون قدر هر یکی بر دانا محقق است   بشنو نصیحتی ز من ای نامدا[...]

با مردم کریم به پیوند و دوست باش   و ز مردم لئیم چو از دشمنان [...]

وله ایضاً

پدر که رحمت حق بر روان پاکش باد   ز من دریغ نمیداشت پند به[...]

چگفت گفت که جان پدر نصیحت من   اگر قبول کنی اینست مرد مر[...]

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست   چرا چو جغد کنی آشیان بویرانه

مکن مقام درین خانه ای عزیز پدر   گرت چه یوسف مصری شدست همخانه

بزیر اره دور سپهر آینه گون   چرا نهی سر همت بعجز چون شانه

مباش غره بمهر سپهر دون زنهار   که پای دام کشیدست بر سر دانه

همان طلسم که بستند عاقلان بهم   بسنگ تفرقه بشکست چرخ دیوانه

در آن نفس که طریق حیات بسته شود   گشایشیت نباشد ز خویش و بیگانه

پس از تو این همین چون فسانه خواهد ماند   بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

وله ایضاً

کسی که لاف بزرگی همی زند بنگر   که تا چگونه بود نزد عقل اثباتش

گرش مروت و مردی بود از و بپذیر   و گرنه روی بگردان ز حشو و طاماتش

کسی که با تو نکوئی کند چو بتوانی   در استمالت او کوش و در مراعاتش

وگر بدی کند او را بروزگار سپار / که روزگار کند بهر تو مکا

ولهٔ ایضاً

ای دل نصیحتی کنم ار زانک بشنوی / زنهار در نهان نکنی آن

تا برده آب کشت سعادت چه بر روی / کانکه که آشکار شود

ولهٔ ایضاً

بر فلک دل منه ار بوی خرد یافته / که نه بینی بوجود آمده بی خو

عاقل امروز کسی را نهد این دور که او / که نباشد بجهان هیچکس احمق

لاجرم هر که بود رونق عقلش کمتر / هیچ کس را نبود کار برونق

ولهٔ ایضاً

هر چه می بخشی بکس آنرا جزا از وی مجوی / وآنچه میگوئی بکن وآنرا که گف

گر بدین صورت توانی بود ای ابن یمین / همت کو فرق فرقد را بزیر پی

پنج روزی که حیاتست چنان باید زیست / با خلایق کم و پیش ثنائی ارزد

وقت رفتن چو رسد نیز چنان باید رفت / که ز بیگانه و از خویش دعائی ارزد

ولهٔ ایضاً

بخور بپوش و بباش و بدانک حاصل عمر / خرد نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت

منه ذخیره که بسیا کس ز غایت حرص / نهاد کنج بصد رنج و دیگری برداشت

ولهٔ ایضاً

ز مستی عشق ار خرد یار تست / مشو هوشیار ار توانی دمی

مده یک دمه وقت خود را ز دست / دمی تر ز دانا به ار عالمی

ولهٔ ایضاً

مکن هرگز ستم بر زیردستان / که ایشان چون تو حق را بندگانند

حیات دایم از داد و دهش جوی / که نوشیروان و حاتم زندگانند

دلا مکارم اخلاق اگر همی خواهی … دو کار پیشه کن ... مکا
مشو مخالف حکم خدای عزّ و جل … بکوش تا بود اندر میا

ولـه ایضاً

دلی کو که از چرخ باری ندارد … رخ گز حوادث غبا
نظر در گلستان آفاق کردم … گلی نیست در وی که خا
بگرد خرابات گیتی دویدم … سری نیست کانجا خما
بسی عقد احداث ایام کردم … جفای زمانه شما
بکشتی می بگذر از بحر اندوه … که گرداب گردون
بعبرت نگر در جهان تا ببینی … که کار جهان اعتبا

ولـه ایضاً

مرا گفت جمعی مهربانان … چو دیدند م زغم

گه خوش می باش گر دوران گیتی … عمارت باز یابد هر خرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم … بدان صاحب دلان شیرین جوابی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد … که باز آید بجوی رفته آبی

ولـه ایضاً

یکی منم که مرا از حوادث فلکی … به پیش چشم همه عالم انده آبادست
گهی بقهر زیاران مرا جدا کردست … گهی بغصّه مرا گوشمالها دادست
هر آنگهی که من آسوده خواستم بودن … عنا و رنج بمن بیشتر فرستادست

ولـه ایضاً

هر که دارد کفاف عیش چنان … که نباشد در آن بکس محتاج
کلبهٔ نیز باشدش که از آن … نکند هر دمش کسی اخراج
در جهان پادشاه وقت خودست … وین چنین شاه ننگرد سوی تاج

پیشتر زین مخواه ازین سپس — تا بمانی بکم درین منهج
آنچه افزون ازین کنی حاصل — بهرهٔ وارث اسج

ولهٔ ایضاً

در مجلسی که همدم آزادگان شوی — صافی و دلگشای بیاران باش
مهمان خویش را بنواز و بجای نیک — بنشان و بهر خدمت ایشان باش
صد بند اگر زمانه بکارت در افکند — ضجرت مکن ز غنچه خندان باش
مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست — چون دانه از طمع دهن باش
خواهی که شاه فرقهٔ آزادگان شوی — زاهد مراد خویشتن باش
ور بایدت چو این همین کنج عافیت — زنهار دور از طلب نان باش

ولهٔ ایضاً

زمخلوق کاری کشایش نگیرد — دل اندر خدا بندی

مدو گرد هر در بامید حرمت — چه فخری بود کز ره عار خواهی
جناب امیر و وزیران نیرزد — که از حاجب بارشان بار خواهی
ز ناجنس بگریز اگر آفتابست — ترا سایهٔ تو بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت درینست — اگر گلشن عیش بی خار خواهی
چو مرکز درین دایره پای بفشار — چه سرگشتگی همچو پرگار خواهی
کزین خلق امید تو همچنانست — که آب حیات از لب مار خواهی

ولهٔ ایضاً

گر جهانی ز دست تو برود — مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید — هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو بگذشتست — بگذر از جهان که چیزی نیست

ولهٔ ایضاً

ای دل صبور باش بر احداث روزگار / نیکو شود بعاقبت انجام کار تو
همت بلند دار که نزد خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

ولە ایضاً

معنی طلب که بر در و دیوار صورتست / نغز است تا غرض نه هیچ بنت
همچون پیاز جمله تن از جامه گشته / گنده دماغ گشته نه دوست

ولە ایضاً

صحبت صاحب نظر باید که باشد با دو کس / با کریم نامجوی و نیک گوی
گر خرد داری مشو یکدم جدا از این دو تن / ور نیابی بسر ایشان بجوی
ور یکی را هم نیابی این خود اندر دور ماست / کنج عزلت گیر و دنیا مپوی
خویشتن را در خطر مفکن با مقید بهی / گر کنار چشمه ناید همی بجوی
عزلت ار خواهی که یابی خیر چون این یمن / آب خرسندی بگو تن خود نان شوی

منت ایزد را که گردون گرچه پیچیدی مرا / از جهان بیرون نرفتم تا ندیدم عاقبت
من نه چون دونان ز بهر نان چنین گشته‌ام / از مکان خود اگر بیرون فتادم عیب نیست
بس که در وادی حیرت عقل سرگردان شود / در جهان میداشت سرگردان بجان خویشتن
دشمنانم را بکام دوستان خویشتن / بهر آب افتاده‌ام دور از مکان خویشتن
از هنر بیرون فتد گوهر ز کان خویشتن / گر بگویم شمه از داستان خویشتن
من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم / در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن
خویشتن را هر که بر تیغ زبان من زند / خونش در گردن که دارد قصد جان خویشتن
از طمع خواری همی خیزد بترک او بگیر / تا شوی در ملک عزت کامران خویشتن
به بود از توتیایی کان بمنت پرورند / چشم ما را گرد خاک آستان خویشتن
منت دونان نیرزد کوثر و باغ بهشت / ما و آب روی خویش و بوستان خویشتن
هر کرا بینی بکسب روزی خود می‌خورد / گر ز خوان نیست نانش ما ز خوان خویشتن

پس ز امتت نهان داشت باید بهر آن / میخورد بر خان خویشتن
بشنو از ابن یمین این پندهای سودمند / ور خلاف ایمان خویشتن
گر همی خواهی که یابی نام آزادی چو سرو / راستی کن با جان خویشتن
تا من از خان قناعت سیر کردم آز را / بسته ام ای دهان خویشتن
ز احتمال بار غم چوگان صفت شد قامتم / گر چه بردم گوی در زمان خویشتن

ولَه ایضاً

مرد باید که هر کجا باشد / عزت خویشتن د
خودپرستی و ابلهی نکند / هر چه کبر و منی رد
همه کس را ز خویشتن داند / هیچ کس را جد
بر طریقی رود که مردم را / سر موئی ز خو

ولَه ایضاً

صحبت نیکان بود مانند مشک / گر نسیمش مغز جان یابد اثر
از هنرمندان گزین کن دوستی / زانکه یاری را نشاید بی هنر
هر که از ناکس وفا دارد طمع / از درخت بید می جوید ثمر
در زمین دل نشان بیخ ادب / تا درخت عزت آید ببر

ولَه ایضاً

گر مستحق خلد بطاعت توان شدن / پس وای من که هیچ ندارم بجز گناه
لیکن چو اسم چو کریمست باک نیست / گر هست روزنامهٔ اعمال من سیاه
من کیستم که جرم مرا باشد اعتبار / محتاج طاعت چو منی کی بود اله
فردا که صالحان عمل خود کنند عرض / و اندر جزای آن سوی جنت برند راه
اندوه مدار ابن یمین گر نه صالحی / بر جرم عاصیان کرم اوست عذر خواه

ولَه ایضاً

دو سه روزی که درین طوده خاکت وطنست — تف آتش بهشت هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد — بهر شکر مکن تنگ قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان — از نوادر بو ماند یک کس
چون ترا رحلت ازین دار فنا در پشتست — جهد کن تا همه گویند زبس
ور ترا هست هنر عیب کسان باز مگوی — گنده زین ملک بکار است مگس
بشنو از ابن یمین یک سخن نیک مبند — از بدی دور نه رو جنت و بس

ولہ ایضاً

ای دل از احداث روزگار نکردی — بدکنش و زشتی نباشد
مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر نباشد
در پس آزادگان بهیچ سپیلی — پیش کسان راک نباشد
یار کهن را بهیچ روده از دست — بهر حریفان نباشد

با همه کان باش یک زبان و یکروان — رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس که ببیناد — زود دلش را بجو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح است — هیچ نباید ازو که نیک نباشد

ولہ ایضاً

ای ابن یمین جهان نیرزد — آنرا که غمش نهند بر دل
شادان گذران که ابلهست آنک — اندہ کند از حیات حاصل
دار ہمسری جهان که در وی — باشد ترح و فرح مقابل
آسان گذرد اگر تو او را — بر خود نکنی ز جهل مشکل

ولہ ایضاً

ای دل از احوال خود می باش دایم باخبر — طمطراق خواجگی روزی سه چاری بیش نیست
که گهی گر سوی دنیا التفاتی میکنند — اہل معنی از برای اعتباری بیش نیست

نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد　　بر سر بازار ره کاری بهیچش نیست
بگذر از دوزخ نظر بر جنت المأوی مدار　　زانک حاصل انتظاری بیش نیست
عمر باقی خواه یعنی نام نیک ابن یمین　　کین دو زو تیماری بیش نیست

ولە ایضاً

دست اگر در دهان شیر کنی　　ور ز بی قوت بر داری
ور ز خون جگر بنوک مژه　　بر رخ آیا ستاری
ور بی کام دل اگر چه تیغ　　زیر پای هنر بیاری
نزد ابن یمین ستوده تر است　　زانک حاجه بکان آری

ولە ایضاً

با من چو زر که باد پر از نور مرقدش　　گفتا شنوده که چه حاجی قلی
هر که از حوادث گردون زمن نواز　　پیش آیدت ز نیز سکلی

یا در پناه همت صاحب دلی گریز　　یا التجا نمای باقبال مقبلی

ولە ایضاً

آخر کری کند که ز بهر دو روز عمر　　معزور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یک شکم نان نیم سیر　　گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاده باش و فارغ و شاکر بهر چه هست　　دل در خدای بند و مجو یاری از کسی

ولە ایضاً

مرغ نفس نفیس و فقر و فاقه　　نمی خواهم منعمی کشتن بخواری
بود جان دادنم در آب خوشتر　　از آن کز غوک باید خواست یاری
گرسنه گر بمیرد باز از آن به　　که جغد او را کند سیر از شکاری

ولە ایضاً

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت　　بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست

با دور روزگار نشاید ستیزه کرد   وانگه گرکس خوش برای اوست
با زنده پیل شه چو پهلو همی زند   گر جاه به الحق سزای اوست
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب   از وی آن نه ز فکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگوی   کان مال از اند عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود   آن زپید غرد رهنمای او بست
از نیک و بد نه شاد و نه اندهگین شود   داند که هر حکم خدای اوست

ولہ ایضاً

چه سود بخت لیک به از بخت هیچ نیست   بی بخت بر همی شود
بر جرم آفتاب نباید نهاد جرم   کان سنگ سود دیگر همی بشود
کان جمله گرم می شود از تاب آفتاب   سنگی که نیست بهر نمی شود

ولہ ایضاً

عزلت و انزوا و تنهائی   بر هاندت از هزار بلا
رسته از دام هر زبون گیری   از چنین حالها بود عنقا
گوشه و جریده که در او   جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان ابن یمین   نیست تنها که هست با تنها

ولہ ایضاً

هر که در اصل بدنهاد افتاد   هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت   از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود   در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد   با بصارت نگشت چون جمشید

ولہ ایضاً

هرچه داری بخور و بذل کن و پاک مدار   گر ترا طعنه زند کس که فلان متلاف است

بنود اهل کرم هرچه کند پی توچه   چه توان برد ز بخیل اسرافست
حاسدم مفسد اگر گفت چه غم کابن یمین   نشمرد حرف که از اشرافست

ولە أيضاً

ای دل ار کوشش سوی مرداری   کم از جای اعلام
نفس امّاره تو صیادیست   دام گسترده دانه مدام
طمع خام دام او باشد   حبّة القلب دانهٔ دام
هرکه در دام او اسیر شود   بر نیارد نفس بکام
وان کزین پای دام رسته شود   بر سر آرد کام
گر بچشم خرد نگاه کنی   گر چه ش ایام
خود بدانی که جز طمع نبود   پایهٔ فتنهٔ عوام
پس بدانم که واضع اسما   چون برانشد اقام

هرچه آنرا ز جنس فتنه شمرد   جمع کرد و طمع نهادش نام

ولە أيضاً

ای دل ار نیک داری از نقصان   جز بسلوک ره کمال مکن
هرچه عقل اندر آن بود دستور   جز بدان شغل اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی   با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز   ترک شادی بنقد حال مکن
با امیدی که ثم خیر بود   از در راحت ارتحال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز   در پی مال پایمال مکن
منت از دوست بهر دنیای   گر بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیلی   دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو پندهای ابن یمین   ور مفیدست از آن ملال مکن

دلا بار جهان بر گردن جان — منه دانی نیرزد
بسیم و زر مشو بسیار مایل — که این دکانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین — جوالی دربانی نیرزد
سرا و باغ و ایوان منقش — جفا کردانی نیرزد
گرفتم ملک تو ملک سلیمانست — عذاب دیوانی نیرزد
چو یوسف گر عزیز مصر گردی — تراخانی نیرزد
دریغ ابن یمین جائی که آنجا — دوصسادانی نیرزد

ولـه ایضاً

یک نصیحت بشنو از من کندرو نبود غرض — چون کنی تجربت از پیش کن
مصلحت از لفظ دین داران کامل عقل پرس — مشورت با نیکان و دوراندیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن — ور تواضع دم درویش کن

گار تو دایم تواضع بود با خورد و بزرگ — منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ریز — موی بر عضو حسودان از ستم چون نیش کن

ولـه ایضاً

چو دونان درین خاکدان دنی — مباش از پی یک دو نان مضطرب
چو دانی که روزی دهنده خداست — مدار از طمع طبع را منقلب
چه آئی به پیش امیر و ملک — چه میخواهی از قاضی و محتسب
و من یتق الله یغفر له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

ولـه ایضاً

درین زمانه ندیدم کسی گر اهل جهان — نظر ببرد و بهر طمع زبون نشود
مجردی چو الف در جهان کجا باشد — که پیش میم طمع قامتش چو نون نشود
چو خاک پای لئیمان نشوی ز آتش حرص — شود بیاد همه آب روی چون نشود

غلام همت آنم که همت عالیش — ز بیم ابنای دهر دون نشود

ولہ ایضاً

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست — هر که بنّا دارد از دل پادشاست
گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگی — گر خسی چشم خرد را توتیاست
زه بمعنی هر که در صورت دوئی ماند بهم — از یکی خر روان یک زهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت گزین زیراکه آب — زا منه باشد که کی گیرد صفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی — عزتی کو را ز بهر انزواست
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین — تا بدانی خوش در نشو و نماست
جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست — روی با ره آور که یکسر کیمیاست

ولہ ایضاً

دلا با پس این یک سخن را بدار — که دارم عیسوی

بمجمعت ...

چو دانی که انجام دولت نخست — به آغازش از عاقلی نگروی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که گر خار کاری سمن ندروی

ولہ ایضاً

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن — خرقه پاکت چه سود نفس تو گر پاک نیست
مرد ره عشق را ای قدمی همت می — حاجت سجاده و شانه و مسواک نیست
کی بفلک برکشی دامن رفعت چو مهر — جمع صفت گر بصدق جیب دلت پاک نیست
رو بره آرای چیب ترک گرانی بگیر — هر که سبک بار نیست چابک و چالاک نیست
چون بکسی از زرت می نرسد بهره — آنچه تو خوانی زرش ای عجب از خاک نیست
هر که رسد نزد تو هر چه خورد رزق اوست — چون بخورد رزق خود ز آمدنش باک نیست
نیک و بد دهر چون میگذرد لاجرم — ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

ولہ ایضاً

دلا این بس که چه زغصه خون همی گردد ... ازینه روز و این گردون فیروزه
ولیکن زین خرف گشته سپهر ناسپاس آخر ... چگونه یادوانی کله می سازد از موزه
معاذ الله که من روزی بغیری احتیاج افتد ... بدیریستم نباشد قوت یکروزه
وگر آتش زند فاقه چنان در خانومان من ... که گدائی مرا تا آب در کوزه
بهایم وار چون دیده نه بر آب و علف دارم ... روم سازم شعار خویشتن روزه
ولا در آتش هجرت گرت جان میرسد برلب ... بمیرا لمن از بحر در یوزه
ز دونان چون طمع دارم کرمهای جوانمردان ... زود داندکت شرابی داند از بوزه

ولهُ ایضاً

آشنائی خلق درد سرست ... منقطع اندت
جگرت خون شود اگر چون دل ... صدری خوانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو ... بر سر ما نندت

این همه جد و جهد حاجت نیست ... آنچه روزیست میرساندت

ولهُ ایضاً

خلاف عادت خوبان و بخت دلشدگان ... ندیدمش که بچشم وفا بمن نگریست
ز روی لطف در اثنای صد هزار الطاف ... بناز گفت مرا در جهان بجای تو کیست
هزار گرچه بدین یک دروغ شوان دوخت ... هزار سال بدین یک حدیث بتوان زیست

ولهُ ایضاً

با فلک دوش بخلوت گله میکردم ... که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
این همه جور تو با فاضل و دانا ز چه خواست ... وین همه فضل تو با جاهل و نادان از چیست
فلکم گفت که ای خیره و اقلیم هنر ... با منت پهده این مشغله و افغان چیست
درز و ایای فلک چشم بصارت بگشای ... با همه فضل برون آر که پی نقصان چیست
کرده دعوی همت بجهان ابن یمین ... همچو دونان سخن جامه و دو گرنان چیست

عقل میگویدم از عالم وحدت مگذر	گفت نماد دشمن و بدخواه بود
گوشهٔ گیر و کناری ز همه خلق جهان	تا پسری بنود داد و ستند
زانک با هر که ترا داد و ستد پیدا شد	گفته نوعی سخن از رنگ و زبد
شخص بیهوده را جوهر مغناطیس است	که کشد بطبیعت سوی خود
تن زن ای ابن یمین دم مزن و تنها باش	گر چه شنود هر که بود از اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا پست دلی	همچو آیینه ز دم تیره شود

ولهُ ایضاً

نوین دولت و دین ای که نه دو جهان	سه چار شش و ده مجوزیم
ز بهر پنج منی می بشش جهت گشتیم	بنا فشار دردمند و مهجوریم
شدست تفته دل ما چو هشت دوزخ از آنک	کز آسمت جنت دوریم
بمجلسی تو که از نه فلک فزونست بقدر	امیدوار آب انگوریم

خاکی

خدایگان زمانه علای دولت و دین	هر التماس که کردیم نیکو بفرست
مهم ترین مهمات ما تو دانی چیست	نخست مطرب خوش ساز نغز گو بفرست
وزان حشیش که ترکیب قطب شیراز است	اگر بود قدری هم بدست او بفرست
وزان شراب که یکمن دو کس بخواباند	سه چار پنج منی دارم آرزو بفرست
غلو شدیم ز شش هفت هشت و نه هستیم	چو ده حریف تمامیم یک سبو بفرست

ولهُ ایضاً

شبی بگوشهٔ خلوت سرای عقل گذشت	ملول گشته ز اغیار و یار ابن یمین
چو شد بحجره درون تازه بر زحب جوان	نشسته دید یکی بر کنار ابن یمین
چو یافت محرمش از پردلی اساس نهاد	شکایتی دو سه از روزگار ابن یمین
سوال کرد در اثنای این که چند بود	بسان سرو شاخی بیار ابن یمین
جواب داد که آزادگان چنین باشند	تو در زمانه نظر بر کار ابن یمین

سبو

غم جهان چه خوری چون جهان نیرزد غم
دلی بشادی گذار این بسین

ولهٔ ایضاً

کاشکی با این همه محنت که من دارم زغم
روزی با من این بد گوهری

محنت دوران و رنجوری و درد بی کسی
فرقت و تنهایی و غربت بی سری

این همه بر من ز دست دور چرخ چنبر است
ای امان از دست چرخ چنبری

در شکایت نامهای دهر میکردم نظر
لایق ابن دو بیت انوری

کاسمان در کشتی عمر کند روزی دو کار
گاه بانی گاه اندر لنگری

گر بجنبد آن بهر عمریست گوید زهر خند
ور بگیرد یک لحظه گوید چون گری

ولهٔ ایضاً

خدایی که بنیاد هستیت را
بروز ازل افکند خشت

گل پیکرت را چهل بامداد
بدست اله حکمت سرشت

قلم را بفرمود تا بر سرت
همه بودنیها سراپا نوشت

ترسید که گوید ترا روز حشر
که این کار خوب است وان کار زشت

چو از خط فرمانش بیرون نه اند
نه اصحاب مسجد نه اهل کنشت

خرد را شگفت آید از عدل او
که این را دهد دوزخ آنرا بهشت

ولهٔ ایضاً

چگویم گردش گردون دون را
که خس را سر براوج آسمان برد

هنرمندان و مردم زادگان را
برای تای نان آب از رخان برد

خسیس حیله را داد دست نعمت
گر تنگ آید مرا خود نامشان برد

ولهٔ ایضاً

مکن در جهان باکسی دوستی
که با دشمنت باشد او را صفا

شبان بره آن به که دارد نگاه
از آن سگ که با گرگ شد آشنا

سخن بکری بود و نوزاده دل — همچون جان پاکش
چو سروش هست میل سربلندی — ای اوزی خوناکش
برسم جاهلیت کرده باشی — کی در زیر خاکش

ولہ ایضاً

اگرچه می بینم پریشان ای دل آشفته کار — ت را ولیکن غم مخور در هیچ حال
در حوادث پایداری میکن و میدار امید — اما سوشان از پی نقصان کال
می نه بینی انکه در اطوار هستی از نبات — از برک توت و بدری از هلال
بارها بر وجه پند مشفقانه گفته ام — کی شد برون حال و منال ای دل منال
راستی عیبی بود فاحش بر ابن یمین — کی پایمال دل شود در پای مال

ولہ ایضاً

هرکه او را تواضعی کردی — ز شناخت افزون کن

وانکه

وانک قدرش ناکسی نشناخت — چون سکش از سرای بیرون کن
تا از آن دیو یک سری برهی — انگشت از پیچاکش در کون کن

ولہ ایضاً

ای سرافرازی که ترک آسمان بندد کمر — از برای بندگی کمترین هندوی تو
بر مثال ستره سپر در کشم پنهان کند — روزگار آنرا که خواهد نقص یکتا موی تو
کمترین بندگان ابن یمین کز اعتقاد — هست و خواهد بود دایم معتکف در کوی تو
چون بامید کرم مر طلعت میمونت را — هر صباحی همچو دولت می شتابد سوی تو
کی روا باشد که دربان یک خواهی چو او را — دور دارد بر مثال چشم بد از روی تو

ولہ ایضاً

چرخ دولابست پنداری جهان — بر مثال کوزه ها خلقان او
فرقه سر سوی بالا می روند — دامن پر نعمت از احسان او

بازجهی راز بالا سوی شیب … کنگره دوران او
زو مدار ابن یمین چشم وفا … کآبت برجهان او
زو طمع برکن که هرگز کس نیافت … لقمه‌ای از خوان او

ولهُ ایضاً

طوطی طبع خوشم چون شکرافشانی کند … خامهٔ من شاخ نبات سخن
مرده صدساله را زنده کند گر زند … آتش و آب حیات سخن
ابن یمین خیره شد چشم خرد گرچه یافت … گرد جهان زنده زفات سخن
خواست دلم تا سخن زد و بزرگی برد … گفت بدت وقت وفات سخن
من ز مدیح کسی اجر ندارم طمع … مدحت من را بهست زکات سخن
گرچه ز دیوان ما تا بکنون نامدست … همره ما بهر صلوات سخن
بنده ز دیوان خود از پی هرکس که خواست … در همه آن کرد برات سخن

گر آسیای چرخ ترا آرد میکند … باید که همچو قطب نمایی در آن ثبات
روزی دو با تو گر بود ایام مختلف … هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات
تا زنده‌ای منال ز احداث روزگار … بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

ولهُ ایضاً

ای سروری که عرصهٔ دهر از وجود تو … چون آسمان بنور انجم منقش است
واکنون که از نهیب دم سرد مهرگان … گردون چو روزگار عزیزان مشوش است
واجزای آب جمله بتعلاوهای سبز … چون دشمنان جاه تو اندر کشاکش است
واندر هر آنک عقل بود رهنمای او … کامروز روز باده و خرگاه آتش است

ولهُ ایضاً

گرچه دل از هوای مخالف مشوش است … لیکن بصحبت تو همه عیش ما خوش است
مشغول یار و بزم بیارای و می بخواه … کامروز روز باده و خرگاه آتش است

اگرچه ابر بلای سپهر زنگاری / فشاندم سرشک گلناری

هنوز همت من سر بدان فرو نارد / کزو قصهٔ ستمکاری

دلا نصیحت ابن یمین بجان بشنو / که تا بهره ز نکوکاری

چو زلف ماه رخان درهم و پریشانی / مباش غافل و دمی دلداری

که عالمی بر دانا بدان نمی ارزد / که بهر دل آزاده بیازاری

ولہ ایضاً

چون سفیهی ترا بیازارد / آندمش نیاری کرد

باید آبی زدن بر آتش خشم / تا بتدبر آری کرد

ولہ ایضاً

جهان از بهر یک کس نیست بر پا / یقین زین معنی شکی نیست

نه پنداری که هر جا هست تاجی / ز بهر آن تارکی نیست

سلامت با قناعت توامانند / چو حرص اندر میانه مهلکی نیست

اگر صد اسب داری بر طویله / ترا مرکب از آنها خر یکی نیست

وگر رنجه نباشی بهر پیشی / توان کفش که چون تو زیرکی نیست

کفافی از قضات ار میدهد دوست / تمامست این مقدر وین اندکی نیست

ولہ ایضاً

درجهان هرچه میکنند عوام / نزد خاصان رسوم و عادتست

انقطاع از رسوم این حضرات / اتصال همه سعادتست

راه تقلید محض دربستن / افتتاح در مرادانست

ولہ ایضاً

خرم آنکس که طعمه دارد / او نه مأمور و او امیر کسان

کنج عزلت گزیده ار عالم / گشته فارغ ز دار و گیر کسان

زآتش آرزو شکافته دل ‌ ‌ ‌ ‌ از پی فتیر کسان
کشته راضی بحکم کن فیکون ‌ ‌ ‌ ‌ ست وزخیر کسان
داند آزاده که یک چندی ‌ ‌ ‌ ‌ زبعقب اسیر کسان
که فراز کلوخ پارهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بنهٔ سریر کسان
بستهٔ خارخار بستک را ‌ ‌ ‌ ‌ نز حریر کسان
رو قناعت گزین که نتوان پخت ‌ ‌ ‌ ‌ وز تنیر کسان
پای مرد تو در زمانه بس است ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه دست گیر کسان

وله ایضاً

روز بازار فضل کاسد شد ‌ ‌ ‌ ‌ وین بهر جا بنا حق است
از جفای زمانه در قفس است ‌ ‌ ‌ ‌ هر که دانشگر پاس است
کار اهل صلاح یافت کساد ‌ ‌ ‌ ‌ روزگار اوباش است

وله ایضاً

با عقل کاردیده بخلوت حکایتی ‌ ‌ ‌ ‌ میکردم از شکایت گردون پرفسون
گفتم زجور او چنست که ارباب فضل را ‌ ‌ ‌ ‌ عمر عزیز میرود اندر سر هوس
از قرص آفتاب نهد خوان جاهلان ‌ ‌ ‌ ‌ وارباب فضل راند بهدره پیهوس
زانیست سال خورده بدستان کشاده دست ‌ ‌ ‌ ‌ او برمثال مستم و دانا چو انگبوس
دانا فزوده و آز درین سر گرفته حصن ‌ ‌ ‌ ‌ بی جرم و چرخ در طلبش کینه ور چو طوس
کفش از برای عرش اصحاب جهل نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گاو زنکشان نهد فلک از عاج و آبنوس
برپای باز بند نه بهر مذلتست ‌ ‌ ‌ ‌ تاج از پی شرف بنود بر سر خروس
مردان که از علایق دنیا مجردند ‌ ‌ ‌ ‌ هرگز نظر کنند بزینت چو نو عروس
این فخر بس که چهرهٔ دانا که چو لال ‌ ‌ ‌ ‌ باشد چو لعل و گونهٔ نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاک میزند ‌ ‌ ‌ ‌ گو جاهلش بکن همه عمر دستبوس
چون همت تو نوبت شاهی همی زند ‌ ‌ ‌ ‌ گو از درت مرو بفلک بر غریو کوس

ولهُ ایضاً

دیگر ز روم بر در مخلوق ازین پس / اینک یکی انباز ازین پس
جمعیت خاطر چو بود کنج خرابم / خرم قبهٔ خضرای معرس
زین پس من و یاری که قد راست چو تیرم / از زه چو ابروش مقوس
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست / طغرا غالیه خطی است مطرس
سوگند بدان صانع قادر که بحکمت / کرد خانهٔ زنبور مسدس
کز ننگ و بد جمله جهان فارغ و بردوم / ایمنم و اهم زنا کس
نی ابن یمین خادم خلقست نه مخدوم / المنالی و تقدس

ولهُ ایضاً

اهل خرد که دنی فانی طلب کنند / جز بر سه در آن حالشان نظر
یا بر کمال عزت یا اکتساب مال / یا بر حصول این نفس خیره سر

جوانی

۳۵

مناعت

خواهی که دست رس بود بر مراد دل / بشنو بگوش جان ز من این پند معتبر
گر آرزوی نعمت جاوید بایدت / برکن دل از جهان که مطاعیست مختصر
از بهر سیم و زر پی دنیا مپوی / باری مکوش تا بودت عقل راهبر
پایت مگر بکنج قناعت فرو شود / یا در کفت چو خاک شود بی عیار زر
ور میل خاطرت سوی آسایش است و راحت / بس جان خود مکن هدف ناوک خطر

ولهُ ایضاً

می نوش و شاد باش و طرب کن که دم بدم / نو مهره برآید ازین حقهٔ کهن
چیزی که هست و بود و نبود غیر آن / ای نوح اگر هزار نی آری زبیر بن
زای زبان ز عجز گره می شود چو ها / در شرح آن که هست بر آن دال کاف کن
این بس نصیحت پیرانه میکنند / تا بخت نوجوان شودت گوش کن سخن
گر رنج تن نمی طلبی بس برای رزق / فکرت بجمع پشه و پشتر مکن

زحمت علی [illegible] ز دوران [illegible] از آنکه [illegible]

ولہ ایضاً

ای همای همت عالی تو   گر کسان چرده شکار
همچو صعوه دم زدم نزدیک ارانگت   شد چو بنیت آسا هزار
از هوای مجلست بازآمدم   انزوا کرد زاغ اختیار
بیک بطی می‌پست چون چشم خروس   جلوه کن سوی سوار
تا بشادی هر دو چون زاغ کمان   گوشه گیریم روزگار

ولہ ایضاً

قطب سپهر مکرمت ای باقیه دلم   از جود تو چو ذره زندگی
بر من که مرده بودم از احداث روزگار   لطفت گشاد زندگی
باز آر از آن شراب کهن شربت نوم   کانیست رکن زندگی
گر اهتمام لطف تو بنود گسسته دان   از خیمه وجود تن زندگی

پریشان باد هر کو خاطری را   زفعل خویشتن دارد پریشان
اگر بازی رسیدی برکند پر   بزیر آرد قضا در سر پریشان
گروهی را که ایذا گشت عادت   هزاران لعنت ایزد بر ایشان

ولہ ایضاً

فیلسوفی که من در اسرارش   بید و نیک بودمی محرم
گفت پند سه چار فرموده است   شاه کسری سر ملوک عجم
اولین آنکه هر که مالش نیست   هیچ کامی نیابد از عالم
دومین آنکه هر که جفتش نیست   نیستش دل بهیچ رو خرم
سیمین آنکه نیستش فرزند   نیست تا هست پشت او محکم
چارمین آنکه هر که این هر سه   نیستش نیستش بگیتی غم
گر تو خواهی که خوش گذاری عمر   آنچه یابی بقا رپیش و زکم

ای وزیری که برای جهان آرایت   هیچ رازی پس ازین کاند
با چنین رای و نور آیت عجب از بخری   زانک در مروت بنده
نان یکروزه ازین بس چو بکف می‌ناید   چاره دیگرم ابنا بکرانند
بس که دریوزه کنان وام زهر در جستم   بسر خواجه که در پای بند
چند بر خاک درت باد هوس پیمایم   زانش فقر مرا آب بند
لطف کن زین پس و تشریف اجازت فرما   کین گدا را پس ازین چون ماند
وانکهی طعنه زنندم که فلان میخوار است   چون خورم می چو زده‌اند

ولہ ایضاً

آنرا که بخت یار و موافق بود رفیق   باشد گشاده سوی ایت
منت خدای را که مرا کامکار کرد   بر چشمه سیار کرد
ناخوانده همچو روزی نیک اختر آن شدم   با عارضی چو روز و شب

جستم سبک زجا و صراحی گرفت پیش   بر دست او نهاد یکی ساغر رحیق
می خورد و مست گشت و بخفت و بخواب شد   ذکرای ما فعلت به بعد ما یلیق
هنگام صبحدم چو سر از خواب برگرفت   بگشاد لب بخنده و پس گفت کای صدیق
در حیرتم ز این همین گر سطارتش   تا زه چگونه به دو شب تیره در مضیق

ولہ ایضاً

چهار رکن جهان از بساط نرد انگار   خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
چهار خانه در چار سوی او پیدا   دوره دوازده ساعات لیل و ان نهار
شمار مهره او سی عدد بسان مه است   که سی عدد بود ایام ماه وقت شمار
روان بطاس درون کعبتین گردانش   چو اختران که بر افلاک میکنند مدار
بپا و زیر و زبر نقش کعبتین بین   که هست صورت این هفت کوکب سیار
باحتیاط روا دار که دست خوبست این   که روح در گرو هست و حریف بس طرار

پند چارم گزین که آن حرفیست / گند ر پی غمی و غم

ولہ ایضاً

هرکرا با خویشتن حالی بود / کی شوم ز تنهائی دژم
با خودم در کنج خلوت سرخوش است / ور بنگذارم گر بنم
همدمی گر وی بپا سایدم / گو بیا از عدم
چون نیم در بند جاه و منصبی / سهل باشم محترم
در طلب کاری مالی هم نیم / خود کفافش و کم
گنده باید چو سکه تا فلک / در کفم گرداند درم
بر بد و نیک جهان ابن یمین / دل بنه چه گردان دژم

ولہ ایضاً

شکرها می کنم درین ایام / که تهی دستم چو چار

زانک چون گل اگر زرم بودی / و پست دوران مرا نهادی خار
بستندندی بصد شکنجه و چوب / بقیاپس جماعه زردار
من چنین گشتمی که اکنونم / مفلسی با هزار عیب و عوار
شکر ایزد بدان همی گویم / که درین فکرت و تقلب کار
گرچه اندک بضاعتم باری / سودم آمد شکنجه بسیار

ولہ ایضاً

صبر در کارها چه نیک و چه بد / از امارات بخردی باشد
در وقایع نمودن استعجال / رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد / هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولی / گر نکوئی و گر بدی باشد

ولہ ایضاً

چو با حریف درافتاده به به بازی — خصال نیک آر در مبادی کار
براپستی که از آن در زمانه فارد باشش — که تا زیاد کنت و مقدار
وگر فزه بهنر زین شه تا مو الیدی — زوه هزار طرف باک مدار
بگوی صبر درون خانه گیر و خوش بنشین — امل طویل مع سیار
بکش ابن همین کار اگر کنی نبود — ترا کشاد و ربط دشوار

ولـه ایضاً

اگر کار دهر بزد نمود ار گسست — بشنو بگوسنی و مپند ار آن سری
سالی دو ار تو مهش از فضل در جهات — با چار رکه دست شد شدری
فارد شوی ز عقل ز نقش زیاده — زان کرمخاها نیز بگذری
کرده هزار حیله و مکر آوری بکار — از دست جان کجا بری
ور مدت طویل بیابی ز مهلتش — آخر نه در پیش شدری

ور منصب تمام چو منصوبه یافتی — بنگر که از مناسب پیشین چه بهتری

ولـه ایضاً

گر بانگور رست پایمال خاطر این همین — عرضه دارد تزد تو گر زانک داوری باش
پیش از این معشوقه بودی دختر رز بنده را — گشت پیدا حالتی کند رگذشتم از سرش
گرچه زو بگذشته‌ام یکبار کی اما هنوز — دوستداری کرد خواهم تا بروز محشرش
وین زمانم چون ز تلخی دست بند پا و جرم — میزنم بر یاد دختر هر زمان بر مادرش

ولـه ایضاً

شهریار ابدان خدای که او — از جهانت گزید و شاهی داد
روز و شب را زخم نیل فلک — هم سفیدی و هم سیاهی داد
زیر آسمان و زیر زمین — کار قسمت بمور و ماهی داد
که مرا مرکب پست کز پستی — تن بیک بار در تباهی داد

گرده بر خویشتن فری تا بت / هر که بر اسپ شاد
باز ماند رهی ز راه اگرش / باد بر باد تا نجهد
نظری کن که بنده ابن یمین / شرح احوال داد

ولہ ایضاً

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار / آری زمانه و نبود
زین سلست در زمانه که هر کم بضاعتی / رتبت بیش پیشتر بود
دریا صفت که منصب خاشاک اندرو / بالای عقد گوهر بود
سهل است اگر جفا کشم از چرخ روزگار / زحمت بنصیب اهل بود
در آسمان ستاره بود بی شمار لیک / رنج کسوف بدر بود

ولہ ایضاً

ای مخنث بن فلان ظاهری / گر نو جودش نیست ناید

راستی را در صف آزادگان / هست چون در عمرو واو زایده
ور دو اهل البیتش از بخل وی آگه / ربنا انزل علینا مایده

ولہ ایضاً

خواجه زین پیش بر جراحت من / از ره خبث می فشاند نمک
سخنی چند گفتمش که رسید / سوز آن از سماک تا بسمک
خواجه ترسید و ترک خبث گرفت / بود شیطان کنون شدست ملک
من هم اعراض کردم از گفتن / گرچه دایم زبانمش یک یک
گر شود باز با سر رشته / هست بر در همان سیاه خرک

ولہ ایضاً

پنج روزی که در کشاکش غم / در سرای سپنج خواهی بود
گر قرون از کفاف میطلبی / طالب درد و رنج خواهی بود

مال کز وی تمتع نبود
چه کنی مال بود

ولہ ایضاً

کردم ز بیان همگنان عزم کناری
تا بیش شده پکیله حرات
گفتند که اسرار نهان داشتنت چیست
برگو که حلا پست ندا
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار
و اسرار نهان داشتن

ولہ ایضاً

گرد کار را بعذاب ارچه که بنشیند کم
از در مغفرت خود دور
ظلمت معصیتم نور و نوا بر درگاه
که بهنگام خود آیند گر
عفو و غفران چو هم از جمع صفات تست ترا
بکرم باز رسانی نور
گر نه بخشی کنه ما که ظلوم و جهول
بچه دانند خلایق

ولہ ایضاً

دی مرا دوستی که یا من بود
و ایمن خاطر خطیر بشعر
گفت از اشعار خود بخوان غزلی
ای تو بر شاعران امیر بشعر
گفتم از شعر کرده ام اعراض
گرچه هستم بلا نظیر بشعر
زانکه زابنای دهر نیست کسی
نه جوان راغب و نه پیر بشعر
وین بتر خود که طبع وقادم
می نپردازد از شعیر بشعر

ولہ ایضاً

دی مرا گفت محرم یاری
که دلم هیچ راز از و نهفت
که بگلزار ذهن وقادت
در بهار سخن چه غنچه شگفت
نوک الماس فکر ثاقب تو
گوهر نظم در بدیع که سفت
گفتم اکنون بمدح و هجو کسی
نشود فکر با ضمیرم جفت
زانکه مرد دروغ نیست رهی
و اندرین دور راست نتوان گفت

ولە ایضاً

دی گفت دوستی که مرا موی ریش سفید — بس زود گشت هم تباه
لیکن هنوز موسم آن نیست تا برو — مو را خضاب کن که گناه
دادم جواب گفتمش ای آنکه در جهان — از دوستان یکی چو ه
دانی سر خضاب چرا نیستم از آنک — باز سفید کم ز کلاغ
هر چند شام موسم آرام و راحت است — میدان که دلفروز

ولە ایضاً

تریاق علت است مرا بر سر زبان — این قسم دشمنان بودن
کمتر ز نخل می شوان بود کان ضعیف — هم خیش را محل شد و هم تن
بحریست خاطرم که چو برخاست موج ازو — گاهی نهنگ و گه صدف
طبع من ار نه همچو بهار است پس چرا — گردند باهم آتش و آبا

ابرست در حقیقت از آن رو که ابروار — هم در فشانش بینم و هم صاعقه جهان
در باغ عمر خویش کسی کو بنام من — تخمی فشاند آب سخن دادش روان
گر تخم بد فشاند همه خار و خس درود — ور تخم نیک بود گلش رست و ضیمران
دارم زبان سنان وش و بر کس که نیز هم — خود را از ان کرت خرد می‌بست بر سنان
من خود گرفتم این همین گشت در بنات — گویی کس از میان نبرد صدمت زبان
لیکن نه هر صدا که بکهسار در دهی — آید بگوش تو هم از آن سان صدای آن

ولە ایضاً

چشم مهر از فلک سفله چه داری چون زر — چون جفا و ستم و حیله عیانست که نیست
از جفاکاری و بدمهری و بدکرداری — چرخ بدعهد دنی را چه نشانست که نیست
نیک مردان جهان را بقضایای امور — از جفای فلک دون چه نشانست که نیست
فلک از بی‌هنری دشمن اهل هنرست — مهر اهل هنرش در دل از آنست که نیست

امل دانش همه در رنج و عذابند ز دهر   انکس از دانست که نیست

ولہ ایضاً

نه بکوشش درست روزی خلق   نه بجهد و پیوستند
از تکاپوی رزق نفزاید   گرچه دعا دستند
پی بر و بار ماند سرو و چنار   گرچه صد دانه و گیاه دستند
باز نرگس فکنده سر در پیش   تاج زر بر نهاد و بنشستند
تا بدانی که طالعست همه   هر کسی راه نشستند

ولہ ایضاً

کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار   ز نخود چگونه پیری گردان
چو پیرت ملکی می توان گرفت بجهد   نشان همت مردی گردن
بکوش در ره احسان که آن بود با حق   تجارتی ز پی سروری کردن

بهوش باش که پیری رسید این یمن   گذشت گاه جوانی و بیخودی کردن
شباب فرع حیاتست و شیب اهل خرد   جنون قبیح بود گاه بخردی کردن

ولہ ایضاً

گر ندانی که دوستی چه بود   من ز شرطش ترا کنم آگه
شرطش آنست و پس که با هر کس   که کنی دوستی به پکه و که
لم یکن والحدث ما تهوی   او لدفع ملمه مکره
ورنه نفاقیست هم حزین نبود   کش لعب دوستی کند ابله

ولہ ایضاً

یگانهٔ دو جهان ای امیر زکی نیک   تویی که ذات تو مقصود از این مولود است
چهار عنصر و پنج حس گواه مثبت   بشش جهت چو تو نام آوری نه موجود است
بهفت دوزخ سوزنده و بهشت بهشت   که بهر زاهد و فاسق معدّ و موعود است

که زیر نه فلک در دله چو ابن یمین … کسی که بندهٔ ت محمود ست

ولهٔ ایضاً

زمن نا مناسب بود این زمان … نشستن ببزم عزیزی
ولیک ار بود خلوتی دلپذیر … می از دست … [illegible]
به پیری اگر باشدم آرزو … نباید شگفت [illegible]

ولهٔ ایضاً

خرم آزاده که نشا … سد … کیش اندر جهان شر
زانک آنرا که مردمان دانند … یاد نارند از [illegible]

ولهٔ ایضاً

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست … باید کز آن فسرده دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود … هان تا غمش زل ترا

چون هست و نیست هردو نماند بیک قرار … آن به که زو بپا و نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت عقل پر کن … گز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد … از زنگ حرص کی بزداید دل ترا

ولهٔ ایضاً

ندیدهٔ که چه گفتست شاعری که دمش … غبار زنگ ز آینهٔ روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد … که یک زمان بمرادکسیت باید بود
تو نیک باش بهر حال و از بدان مندیش … که تخم نیک هر آنکس که کشت بدندرود

۷

ولهٔ ایضاً

مراد و بال بگردار مرغ اگر بودی … گشادمی بجنابت طریق بسته شده
ولی چه سود که یک بال دارم و آن هم … بسنگ حادثه آزرده و شکسته شده

ولهٔ ایضاً

هر کرا در جهان همی بینی / گر گدائی و گرت
طالب لقمه ایست و از پی آن / در بن جاه ست
مقصد خلق جمله یک چیز ست / لیک هر یکی را ات
اهل عالم بنان چو محتاج اند / پس تمیز دیگر ایت
شاه را بر گدا چه فرق رسید / ~~پس تمیز دیگر است~~
اختلافی که هست در نام ست / ورنه سی رن ماست

چون گدایان [illegible] بیگانگیست

ولهٔ ایضاً

مده دل ز دست ار غمی هست خوئی / که آید دو چندی و بشری
نه ایزد چنین گفت در وحی منزل / مع العسر سا العسر یسری

ولهٔ ایضاً

هر که ابنای جنس را خواهد / که سر و سر داند

در فتوت کرش بود قدمی / همه تاج سر خودش دانند
گر نباشد ز کهتران بهتر / پس چرا مهتر خودش دانند

ولهٔ ایضاً

ای دل ز غم منال که از گردش زمن / شها تو نیستی بجفای زمانه خاص
خاصیتیست مردم این روزگار را / شوان بهیچ روی شدن منکر خواص
گر فی المثل هزار نکویی کنی بلطف / زایشان بجز بدی شوان یافتن خلاص

ولهٔ ایضاً

گرت ز جاه بود جایگاه همچو بهشت / ورت ز فقر بود فرش خاک و بالین خشت
بدان منال که آنرا زمانه با که گذاشت / وزین منال که این را سپهر با که بهشت
مسافران جهان را چو نیست جای قرار / دو روزه منزل آرامگه چه خوب و چه زشت

ولهٔ ایضاً

آنک در جمع مال می کوشم | از همه چیزها فزو
گر نکردی ز مال برخوردار | در زمانی که هست ر
پیش من همچو روز معلوم است | که عدو خوار خو
گر در آیی ز بامداد طمع | که بود دستگیر
بشنو این پندهای ابن یمین | که بود در صلا

ولە ایضاً

صاحبا همت تو یکچندی | بمواعید شاد
زار زوی محال چون سایه | بر پی مهر
وعده را چون نه [illegible] انجامی | راستی را خراب
گر بگویم که من ز د[illegible] تو | چون تو صدم

ولە ایضاً

خداوندا بدین عالی جناب | گرو دارد فلک صد شرمساری
فراوان رنج پی راحت کشیدم | کنون سیر آمدم زین هرزه کاری
نخواهم کرد زین پس عمر ضایع | اگر مه باشد کرم معذور داری
بحمد الله ندارم مال و جاهی | که بستانی بغیر من سپاری
چو من بی برگ و نوایی دل [illegible] | چرا باید تحمل کرد خواری

ولە ایضاً

همی شد رهی دی بنزد بزرگی | بدان تا بود حق صحبت گذارد
یکی گفت ضایع چرا میکنی عمر | چگونه کسی تخم در شوره کارد
رو و ترک او گیر و بنشین بکنجی | که این صحبت الا ندامت نیارد
نه از خود رساند بتو هیچ خیری | نه شر کسی از تو هم بازدارد
خردمند ازین گونه کس را که او ست | وجود و عدم هر دو یکسان شمارد

ولَه أیضاً

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد — گیتی چو هست این نیز بگذرد

گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش — بگذشت زین این نیز بگذرد

ور دور روزگار نه بر وفق کار تست — انده مخور که هیچ بند زد

یک حمله پای دار که مردان مرد را — بگذشت زین این نیز بگذرد

منّت خدای را که شب دیر تا غم — افتاد تا دم سحر این نیز بگذرد

ابن یمین ز موج حوادث مترس ازانک — هر چند هست این نیز بگذرد

تشویش خاطریست ولی شکر چون نکرد — ایزد قضا چه این نیز بگذرد

ولَه أیضاً

منم آنک در مدحت طبع من — سپهر از مهر انوری

زنا سازواری گردون دون — بگردون در آهنری

دگر نی ز محمود نالایق است — بمدحت پیرایی شدن عنصری

بهر سو که رو آورند اهل نطق — گذارند با من سخن گستری

ولَه أیضاً

صاحب دیوان نظام الدین که در باغ وجود — همچو قدّ او نرست از بیخ دولت هیچ شاخ

وعده داد اسپم در مستی و چون هشیار گشت — عاجز چون خر سم سوده اندر سنگلاخ

کف است تنگ بسته ابن یمینم کن فراخ — لیک اراسب مصحف باید دارم

ولَه أیضاً

اگر خاطرت میل کاری کند — گر آن کار داری امید بهی

ازین پیشتر عاقلان گفته اند — فارسل حکیما ولا توصه

ولَه أیضاً

هر حاکمی که مذهب ظلم آمدش پسند — آنرا بجد گرفت و در آن الکتاب اوست

اگر خصم گوید که من چون توام — خرد صدق را این

بصورت بود عین چون غین لیک — بود نه صد و این

پیا کام ابن یمین را برار — که در ذخه همت بین

حسن نیست با عدل تو چون مغی — بتیغ ستم چین

تو در نیک نامی بمان جاودان — که آمد بداندیش بن

ولَه أیضاً

الهی زبان مرا در سخن — روان دار سوی حق

بمعنی بیارای چون زاو قلم — بنیکوترین صدق

نگه دار اعمال ما را ازانک — که باشد در او کژی

بیک دم مسوز آن سهی سرو را — که قدش بچل دوی

چنان دار ابن یمین را که او — نیابد بجز آنچه حق

ولَه أیضاً

الهی ز فرط وثوقی که هست — من پر گنه را بغفّاریت

فراوان گناه نهان میکنم — ولی بنده چون هست زنهاریت

مکن آشکارا بروز جزا — بجای آر با بنده ستّاریت

ولَه أیضاً

الهی مرا چون سرای سپنج — سرانجام باید بغیری سپرد

ازین منزلم اندک اندک مبر — که خوش مرد آنکو بیکبار مرد

نخواهم حیاتی که هر شخص را — گران سان بود زنده نتوان شمرد

سعادت رفیق کسی کرد حق — که او را ز گیتی بیکبار برد

ولَه أیضاً

خداوندا بحق آن کرامت — که ما را در ازل کردی گرامی

اورا بروز کار رها کن که عاقبت
آرد برویش آنچه بایدت

ولَهُ ایضاً

هر دشمنی که با همه کس در ره افتدم
آنرا برای صاحبتی کنم

جز دشمنی مردم جاپسند که دفع آن
ممکن نباشد ارچه کنم

ولَهُ ایضاً

لعلم بستم از پی عالیجناب شاه
کز کاینات قبله است

گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم
کان توتیای روشن است

نوشم شراب تربیت از جام لطف او
کان اصل شادی دوست

دربان مرا ز مقصد امید باز داشت
این نیز هم ره زن

ولَهُ ایضاً

چنان مهزد که ز کار جهان ملول شود
کسی که پیرو گفتار ت

ز بی وفایی گردون اگر نه آگاه
بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست

درین سرای و درین صفه و درین مسند
بسی نشست امیر و اسیر از و برخاست

تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید
گرت خوش آمد و ورنه منت نگفتم راست

چو اختیار نداری بسان ابن یمین
نکو ترا زهمه کارت رضای بالقضاست

ولَهُ ایضاً

الا ای صبا خدمتم عرضه دار
بدرگاه دستور با رتبت وزین

بسر کشان کز بلندی قدر
همی بسپرد ناوک فرقدین

اگر بگذرد برق تیغش بکوه
بلرزد چو سیماب در کان لجین

ز بیم سحاب درفشان کفش
شود زرد رخ همچو بیجاده عین

بگویش که سوی خراسان خرام
که در دین ز حب وطن هست شین

همان تا نهد خصم بر سر کلاه
ازایران برانش بحکمی ختین

بنزدیک ملایک نفس باشد / بتعلیم اسامی
زمانا دیده استحقاق واحسان / لقد اعطیت المرام
مرا کافتاد عقد صحبت نفس / بدستان فلک بنظامی
بلطف خود بدین تضمین نگه دار / وبدل حال کالانام
اذا ابدات بالاحسان تمم / فانا حب الاتمام
نام نیکت بترم هم بپران / بود عمر مخالی

ولہ ایضاً

دشمن خورد را حقیر مدار / خواه پیکانه کبین
زانکه چون آفتاب مشهور ست / آنچه کعشد زیر کا
که زریح در از قد ناید / آنچه سوزن کند

ولہ ایضاً

بروای ابن یمین گرد بد ایام ترا / دو سه روز دگر اندر وطن خاکی مهل
هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود باخبری / جهد کن تا ندهی عمر بباد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت / نخورد اندوه نا آمده خود مردم اهل
صعب گردد بتو هر کار که دانی صعبش / بگذر و سهل گیرش نیز فرا گیری سهل

ولہ ایضاً

خطابی با فلک کردم که از تیغ جفا کشتی / شهان عالم آرا و جوانمردان یک یک را
زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی / که از روی هنر باشد بر ایشان صد شرف سگ را
فرود در گوش جانم گفت فارغ باش زین معنی / که سبلت بر کند ایام هر ده روز یک یک را

ولہ ایضاً

گر تو میخواهی که آری بهترین چیزی بدست / یا بیکدان بود از هر چه یابی در جهان
ورنشان یاریکدل پیش ز ابنای بهمت / بشنو از ابن یمین تا با تو گوید شرح آن

یار یکدل را نشان آنست کو باشد ترا خال روی دوست و سلم دشمنان
این چنین یاری کم افتد ور بدست آید ترا گر خرد داری نگه دار تر ز جان

وله ایضاً

سالها در چار سوی خطهٔ کون و فساد همچو باد از هر طرف بشتافتم
از پی یار موافق تا مگر پیدا شود موی گشتم بلکه مویی یافتم
بعد چندین گشت و گوی و جست و جو از هر طرف نیستم مردار کسی را یافتم

وله ایضاً

ای پسر همنشین اگر خواهی همنشینی طلب
زانک در پیش همدم از همدم نفس پیدا شو بخیز
مثل اخگر که با همه گرمی سرد گردد بوصل خ
ور چه باشد فسرده طبع انگشت چون بآتش رسد شود

گر تو خواهی که نیک نام شوی دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین در صلاح و فساد او بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو ور پسند آیدت از آن مگذر

وله ایضاً

ای دل مدار امید کرم زاهل روزگار کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی بر مکرمات دامن همت فشانده اند
از جوی بار دهر نسیم خوشی مجوی زیرا که نا خوشیش بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار بر جای سرو نخلهٔ حمقا نشانده اند
آری چه چاره ابن یمین رو صبور باش کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده اند

وله ایضاً

ملک عزت گرت همی باید از من این پند مشفقانه شنو

دل منه بر سرای غرچه فریب | که فراوان گذشت از و گی...
روز دولت مباش غافل از آن | که پست ترکیب دولت از ...
چون همای خجسته قانع باش | نی چو گنجشک جان بدان...
در زمین قناعت افگن تخم | تا مراد دل آوری بـ...
با کنار آید از بحار غم انک | شد برون از میان چو گنج...
به گزینی مکن که آدم را | پیشتر از وجود ظلمت ...
ایزد از بهر به گزینی گفت | کای فلان خیز از بهشت...
چون بود معده پر تفاوت نیست | که ز گندم برست یا ا...
تن چو پوسیده شد چه فرق بود | نزد عاقل میان کهنه و...
راه تسلیم گیر ابن یمین | تا خلاصت دهد ز لیته...

ولە ایضاً

ای دل ار چند در سفر خطر است | کس سفر بی خطر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید | مرد را در حضر کجا یابد
وانکه در بحر غوطه نخورد | پیلک در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان | صرهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیرد | کام دل از هنر کجا یابد
باز گر ز آشیان برون نپرد | بر شکاری ظفر کجا یابد

ولە ایضاً

مزن دم در آنچت گزیرست از آن | که جهل افتد این شیوه بر بی‌هشی
گر ایدون بمقدار گوید سخن | ز خوی خوش خویش در رامشی
ور از حد برون می بری گفت را | بمنع زبان خویش رای کشی
ز گفتن پشیمان بسی دیده ام | ندیدم پشیمانی از خامشی

وله ایضاً

مرد باید که در جهان خود را — همچو شطرنج شاه پی...

هرچه پند از آن خصم برد — وانکه دارد نگاه...

وله ایضاً

هرکه در کارها مشورت کرد — گلبن باغ دولتش شگفه...

هر مهمی که باشد از بد و نیک — در جهان با دو شخص ها گفت...

اول آنگ او بحق گوئی — همچو الماس در تواند سفت...

تا نیابا کسی که صورت صدق — با تو بیرون نیاورد ز نهفت...

تا ببینی که هر یکی زایشان — گرد غم از دلت چگو... فت

سخن دوست در جهان طاقست — با دل خویش کرد باید جفت...

ور قبول آیدت نصیحت خلق — غم خود خور که روزگار شگفت...

وله ایضاً

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علویان — بسان قدسیان بر شو ببام گنبد خضرا

نظر بگشای تا بینی جهان جان همه شادان — ولیکن این کسی بیند که دارد دیده بینا

درین بیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران — دلیلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا

بکوش ای دل که سیالک را نشاید یکدم آسودن — زهی دولت اگر باشد زجمع چاپسدو افسا

تو باری جهد خود میکن چه دانی حال چون باشد — کسی واقف نخواهد گشت بر اسرار لوشئنا

وله ایضاً

ای دل بجست وجوی هنر در جهان بگرد — باشد که آوریش بهر حیلتی بدست

مرد آن بود که در که و بیکه نشان علم — جوید بهر دیار ز بهر هوشیار و مست

گر علم یافت سرور اقران خویش گشت — ور مرد عذر او بر اصحاب روشنست

وله ایضاً

هرکه از طاعت بسیار در افتاد بعجب / چون عزازیل شود مستحق لعن
قرعهٔ طاعت ما را که ازخاک زدست / سهل باشد کندش توبه یکبا
هر گناهی که کند بنده خداوندش اگر / نکند عفو پس او را نتوان گفتن

وله ایضاً

هرگز این آسمان سرگردان / بمرادم نمیکند دور
هر سعادت که جست فی العالم / او ز طوری فکند با طو
وان شقاوت که بود طالع بلیغ / بمنش برنمود برفور
بارها بوده ام اندرین فکرت / که چرا میکند چنین جور
عقل گفتا مثال از جورش / ورچه در دل همی کند غور
زانک کرد اند اهل تمیزی / هر دمت بشکفاند نو

تمیزی

وله ایضاً

ای خداوندی که از رفعت همای همتت / بر فراز کرس گردون نشیمن ساز کرد
هر کجا میزان عدل شاملت شاهین نمود / از سر کنجشک عاجز ظلم باشه باز کرد
دشمن از سهم تو چون زاغ کمان شد گوشه گیر / روز کوشش چون عقاب رایتت پرواز کرد
سنقر اندر تاب خورشید تموز از عدل تو / چتر خویش از مهربانی سایه بان غاز کرد
می نیارد گشت ظاهر روز روشن همچو بوم / هر که با تو بی ثباتی چون ذقن آغاز کرد
تا چو قمری طوق انعام تو دارد چاکرت / همچو بلبل بر گل مدحت هزار آواز کرد
گرچه بود این مسکین عنقا صفت عزلت نشین / چون بدین عالی جناب آمد هوای باز کرد

وله ایضاً

پیش ازین پس ازین صدور بلند / هر یکی سر کشیده بر افلاک
زان صدور عظام باقی نیست / جز عظام صدور در دل خاک

وله ایضاً

گرز کاوی گفت با گاو دگر | کین زمین بیچ همیکنیم
خوردن ما مشت کاهی بیش نیست | از برای دیگ سکینیم

وله ایضاً

مرا صورت از لغوه گر کژ شود | چه نقصان بمعنی راست
اگرچه فتد تیر در احتراق | وگرچند کیوان ثابت
همان سروری ماه را ثابت است | همان داوری بجاست
زمعنی ندارد کسی آگهی | که مانند آیینه تمامست
نه انسان همین شکل و این صورتست | که این صورت آدم کجاست
جز این نیست چیزی که انسان ویست | که آن مسرا انوار افتابست
چو معنی این یافت ابن یمین | اگر صورتش ور بد رواست

وله ایضاً

فال

۵۵

ای دل چو همیکست که روزی شب بری | کایام جز بکام تو یکگام نسپرد
نومید پس مباش و بشادی گذار عمر | شاید که عمر تو هم ازین گونه بگذرد

وله ایضاً

جوانی به پیر نگون پشت گفت | که بابا بگو چون خریدی کمان
چو بیچاره بشنید گفتا بدرد | مزن طعنه بر حال پیری جوان
که گر عمر یابی و چون من شوی | ترا هم فروشند ازین رایگان

سوال ایرج عن ابن یمین

خدایگان فصیحان دهر ابن یمین | تویی که هست فضایل ترا و هستانه
بریخت خون همه ملحدان صد روزه | از و ملول جهانیست بنده شهانه
بروز زحمت دقیست و رنج استسقا | عوارضی که دوایش بجز بدارانه
زبهر دفع مضرت برای هضم طعام | بشرط آنکه به پنهان بود نه پیدانه

بجای آب دو سه کاسه می پس از اطعام تناول روا بود بیانه

ولە ایضاً

سر افاضل دهر ایرج آنکه در همه فن / ن مردم بیک فن کسیت همتا
بترد بنده رسید از تو قطعه که بلطف / آب حیات آنچنان بود بانه
سؤال کرد لطیفانه نکته که مرا / ـب راست نوشتن ز غامه یارا
اگرچه زحمت دقت و رنج استسقا / ـب برهمه شهاست بر تو شهانه
ز بیم عامه درین صد چو روزه نتوان خورد / ها این دو مرض هیچ جز مدارا نه

لخواجه نصیر الدین فی ایام سبعه

١ روز شنبه صید را نیکو بود ای نیک رای / بلکن تا مگر سیمین برت افتد بدام
باده گلرنگ میخور با چنان صیدی که نیست / ن کو اهل باشد این چنین صیدی حرام
٢ روز یکشنبه بجز بنیاد را شایسته نیست / ثرت بنا کن تا بماند بر دوام

و دو حریف ساده دل بگزین بشرط کان دو را / آنکی نبود بغیر از چنگ با مینا و جام
٢ روز دوشنبه سفر کن لیکن از خانه بباغ / با رباب و چنگ و با شوق شراب لعل فام
تا بوقت شام رسیم شکوفه بی حساب / باده گلرنگ میخور کان بود سودی تمام
٣ روز سه شنبه ز بهر خون گرفتن حیوان / گر گلوی شیشه می خون ریزی رام
از طرب جولان همی فرما بپسند باده را / تا نگیرد زنگ برکش تیغ عشرت از نیام
٤ چارشنبه روز دارو خوردنست از بهر خیر / باده را دارو صفت می نوش تا شب هنگام
بعد از آن معشوق خود را دست اندر گردن آر / از لبش شکر خور و سیم از برش می گیر وام
٥ پنجشنبه حاجت از قاضی و از اشراف خواه / این سخن بهزل مشنو تا بپای احترام
قاضیت باید که باشد ساغر و حاجب نبید / وانگه دست ماه روی ساقی شیرین خرام
٦ چون در آدینه بهر کاری نکاح و سر گشتست / دختر رز در نکاح آور که کار زن بکام
چون بعقد خود درآری پرده از روی برگیر / می خورش مستور لیکن نی خواص و نی عوام

جد و هزل است این سخن گر عاقلی دیگر مکن
هزل را بگذار جد را کار فرما والسلام

۶

ای جسدت ... [illegible]

که درین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باخبر

دیده از طوفان حصار غمها

بیان ... [illegible]

[illegible]

از ادعیه قنوت

یا من هو ارحم بی

اصلح ما انت به اعلم منی